



تاریخ بخوانیم

تا تاریخ بر ایمان تکرار نشود

بچه‌های آن دوره با قلب‌هایی بسیار پاک و اهدافی مقدس به میدان آمده بودند. در گروهمان شیعه بود، سنی بود، مسیحی هم بود. ما به عقاید هم احترام می‌گذاشتیم. هدف مشترک همه ما یک چیز بود: اعتلا و استقلال همه جانبه ایران. آن قدر هم حرمت و احترام هم‌رانگه داشتیم که آن کسی که مشروب‌خور بود، مشروبش را جلوی منی که مسلمان بودم، نخورد. حرکت‌های ما آگاهانه بود. خدا رحمت کند امام خمینی (ره) را ایشان قائل به قدرت مردمی بودند. وامدار هیچ کسی هم نبودند. من امروز تأسف می‌خورم که در حال حاضر نسل ناآگاهی داریم. شبیخون فرهنگی که از طریق دین‌بازی به ما وارد می‌شود، فرزندان این سرزمین را از وطنشان دور کرده است. دل من می‌سوزد. ۴۰ سال بعد از انقلاب، نسلی به خودش جرئت می‌دهد که پرچم این کشور را پایین بکشد و آتش بزند؛ پرچمی که نماد ملی هر کشور است. من مخالف سوزاندن پرچم دیگر کشورها هستم. در این چهل ساله اولین بار است که صدای من درآمد است. وقتی تجسم می‌کنم سرهنگ مملکت به‌دشمنی، به‌سراغ کسانی می‌رود که به مخالفت با او و حکومت برخاسته‌اند اما وقتی چشمش به پرچم سرهنگ کشور می‌افتد، به آن احترام نظامی می‌گذارد، بعد یک عده از همین مملکت می‌آیند و پرچم کشور عزیزمان را به آتش می‌کشند و به زیر پامی اندازند، جگر می‌سوزد. دلم به درد می‌آید. من به این اصل معتقدم که ملتی که تاریخ کشورش را ناند، باید تکرارش کند.



برگه را می‌گیرد، اما بلافاصله در مدرسه را می‌بندد و پشت در را هم می‌اندازد. آن روز بیش از ۲ هزار دانش آموز در حیاط مدرسه جمع شده بودند. ولوله‌ای در بین بچه‌ها راه افتاده بود. ماموران باتانک به پشت در مدرسه آمده بودند و ولوله تانک به سمت در مدرسه بود. ترس بعضی بچه‌ها طبیعی بود و این را از رنگ‌ورویان می‌توانستی بفهمی. من آن لحظه فکری به سرم زد. بلافاصله چند تا از بچه‌های قد بلند را صدا زدم و به سمت میله بلندی که پرچم شیر و خورشید بر روی آن در اهتزاز بود، رفتم. پرچم را پایین آوردیم و در حالی که آن را در دست داشتیم، به سمت در حرکت کردیم. بقیه بچه‌ها که جسارت ما را دیدند، جان گرفتند و پشت سر ما راه افتادند. در راه که باز کردیم، دیدیم روبه‌رویمان سرهنگ طباطبایی بر روی تانک روبه مدرسه ایستاده است. او تا چشمش به پرچم سه‌رنگ شیر و خورشید افتاد، به احترام پرچم، کلت را غلاف کرد و احترام نظامی گذاشت. به پیروی از او زبر دستانش هم احترام نظامی گذاشتند. بچه‌ها در این فاصله از فرصت استفاده کردند و در خیابان پراکنده شدند.

۴ قربانیان راه آرمانی

من چون شناسایی شده بودم، چند ماه آخر حکومت رژیم پهلوی به همراه پنج تن از دوستان هم‌فکرم در خانه یکی از دوستانمان پشت بیمارستان شهناز که الان قائم نام دارد، به سر می‌بردیم. گروه ما وابسته به حزب و دسته خاصی نبود. در واقع نسل مانسل روشن‌فکر و بخته‌ای بود. خیلی بیشتر از سنش می‌فهمید و قدرت تجزیه و تحلیل داشت. برای آن نسل، چیزی جز رضای خدا مهم نبود. راهی را انتخاب کرده بودیم که ته آن مرگ بود یا پیروزی. از کشته شدن در راه خدا هم هراسی نداشتیم؛ به همین علت برای رسیدن به اهداف و آرمان‌هایمان تاپای جان ایستادگی می‌کردیم. ما گوشمان به فرمان امام خمینی بود تا بر اساس رهنمودهای روشن‌نگرانه ایشان، راه را پییماییم. از ماشین نفر یکی به نام «حسن فارسی» در همان آخرین روزهای رژیم پهلوی به دست ساواک افتاد و به شهادت رسید. دوست دیگرمان هم، «محمود جعفری»، در ماجرای کشف کودتای نوژه در راه دفاع از انقلاب، مظلومانه به شهادت رسید. به او تهمت خودکشی زدند، در حالی که گلوله از پشت سر به او اصابت کرده بود. ما بعدها فهمیدیم او اطلاعاتی درباره آن کودتا به دست آورده است و به همین خاطر عوامل نوژه او را به قتل رسانده‌اند.

۴ غوطه در جوی

یکی از روزهای خونین انقلاب، نهم دی ماه بود. در این روز، تظاهرات از چهارراه لشکر شروع و منجر به درگیری‌هایی شده بود. من به همراه جمعیت از سمت میدان مجسمه آن زمان (میدان شهدای فعلی) شعارگویان به سمت حرم در حرکت بودم که نیروهای نظامی سر رسیدند و سعی کردند جمعیت را متفرق کنند. تیراندازی که شروع شد، جمعیت هر کدام به‌سویی پراکنده شدند. ساخت هتل تارا، نرسیده به چهارراه شهدا، هنوز در مرحله اسکلت‌بندی بود. تعدادی از تظاهرات‌کنندگان به داخل ساختمان رفتند و پشت ستون‌های آهنی آن، پناه گرفتند. در چهارراه شهدا، سمت باغ نادری، جوی آب زلال و روانی بود که من خودم را برای دور ماندن از اصابت گلوله درون آن انداختم و دراز کشیدم. من و چند نفر دیگر بیش از دو ساعت در آنجا پناه گرفته بودیم. صدای تیراندازی که خوابید و تردها کم شد، یکی که از بقیه جسورتر بود، سرش را بالا آورد و به ما گفت: «بلند شوید، مامور‌ها رفته‌اند.» من بعد از آن به بیت آیت‌الله... شیرازی رفتم. آن روز تعداد زیادی از تظاهرات‌کننده‌ها به بیت آیت‌الله... پناه برده بودند.

۴ مهریانی‌های سال ۵۷

با وجود شرایط بد آن روزها، مردم آن زمان به دنبال منفعت طلبی نبودند. خاطرم هست زمستان سال ۵۷ برف نیامد و به همین خاطر مردم شعار «به کوری چشم شاه، زمستونم بهاره» را در راهپیمایی‌ها سر می‌دادند. بهمن آن سال، سرمای استخوان‌سوزی داشت. وضعیت شهر و شلوغی‌ها هم نظم خیلی امور را به هم ریخته بود؛ از جمله بی‌نظمی در نفت‌رسانی به خانه‌های مردم. خیلی‌ها هنوز خاطره صف‌های طولانی نفت در سال‌های ۵۷ و ۵۸ را به یاد دارند. در چنین شرایطی امام جماعت قبلی طریقه دوتین ۲۰ کیلویی پر از نفت را گذاشته بود داخل کوچه جوادیه. مقوایی هم به‌ستون چوبی تیر چراغ برق چسبانده بود با این مضمون: «برادر، خواهرم! اگر به نفت نیاز داری، می‌توانی از اینجا برداری.» من دوروز از آن کوچه رد می‌شدم و می‌دیدم که آن نفت دست نخورده است، در حالی که می‌دانستم در همان کوچه افرادی هستند که به آن نفت نیاز دارند، اما آن زمان گذشت و فداکاری مردم، بسیار زیاد بود و مثال‌زدنی. هر کسی با خود فکر می‌کرد شاید یکی از من محتاج‌تر باشد و من این را به عینه دیدم و شنیدم.



۴ شاهد ۱۴ آذر

صبح روز چهاردهم آذر بر اساس برنامه‌ای از پیش طراحی شده راهپیمایی شکل گرفت. در این تظاهرات، آیت‌الله... سیدکاظم مرعشی پیشاپیش جمعیت حرکت می‌کرد. راهپیمایان، آرام در مسیر خیابان ۱۷ شهریور از سمت چهارراه عصری به سمت حرم مطهر در حرکت بودند اما این حرکت آرام تنها تا چهارراه عصری ادامه پیدا کرد. در این مکان، نیروهای ویژه ارتش به‌رهبری سرهنگ حسین معین طباطبایی در برابر مردم ایستادند. طباطبایی ابتدا با بلندگواز مردم خواست که متفرق شوند ولی وقتی دید که تظاهرات‌کننده‌ها به راهشان ادامه دادند، دستور پرتاب گاز اشک‌آور و تیراندازی هوایی را داد. این حرکت هر چند برای دقایقی نظم را به هم ریخت، باعث شد جمعیتی که تا پیش از آن در شعارهایشان تنها خواستار آزادی زندانیان بودند، متحدتر از قبل به شعار دادن ادامه دهند. تجمع مردم همراه با فریاد و شعار، سرهنگ طباطبایی را وادار کرد که دستور تیراندازی بدهد. سربازی که در نزدیک سرهنگ بود، از فرمان او ترسید. سرهنگ به سرعت خودش پشت مسلسل قرار گرفت. من خودم در همان صف اول تظاهرات‌کنندگان بودم و به چشم خود این صحنه را دیدم. او که به شدت از اوضاع به‌وجود آمده خشمگین شده بود، ابتدا سرباز را هدف قرار داد و بعد شروع به تیراندازی به سمت تظاهرات‌کننده‌ها کرد. آن روز تعداد زیادی از مردم مجروح شدند و یک نفر به نام محمدعلی حنایی بر اثر اصابت گلوله به سرش، مغزش متلاشی شد و به شهادت رسید. بعد از شهید قدوسی و آن سرباز شهید، حنایی سومین شهید حوادث انقلاب در مشهد بود.

۴ حرمت پرچم

محوطه مدرسه ما هم بزرگ بود و هم به میدان شهدا نزدیک؛ به همین علت دانش‌آموزان پر شور و انقلابی از بقیه مدارس هم در مدرسه ما جمع می‌شدند و شروع راهپیمایی‌ها و حرکت‌های دانش‌آموزی از آنجا بود. چند روزی از پایین کشیدن تابلوی مدرسه که به نام «رضاشاه» بود، می‌گذشت. ما نام مدرسه را به شریعتی تغییر داده بودیم و همین موضوع، خشم مسئولان و ماموران را برانگیخته بود. یک روز بعد از برگزاری تظاهرات دانش‌آموزی، سرهنگ معین طباطبایی باتانک و یک خودروی نظامی به در مدرسه ما آمد. او به مدیرمان آقای نیکبخت گفته بود: «من به تو و بقیه دانش‌آموزان کاری ندارم.» بعد کاغذی را به دست ایشان داده بود که اسامی شش نفر از دانش‌آموزان از جمله من در آن، نوشته شده بود. سرهنگ گفته بود: «این‌ها را تحویل بده، من به تو و بقیه کاری ندارم.» آقای نیکبخت